



صفورا



در خواب و بیداری بودم که احساس کردم کسی بالای سرم ایستاده است. با خودم گفتم چرا دست بردار نیست؟!... از نصف شب، این سومین بار بود که خوابزده می شدم. بار اول وقتی که شعله‌های آتش از پنجره‌ها زیانه کشیده بود به حیاط و شاخه‌های خشک درخت انجیر گر گرفته بودند. از دور و نزدیک صدای کمک... کمک می آمد. این را همانطور که دلم خواب بود و چشم‌هایم نیمه باز بود، می دیدم و می شنیدم. نمی توانستم بلند شوم. بختک افتاده بود روی من. لحاف رویم نبود. بود ولی آن قدر سنگین بود که خیس عرق شده بودم. به سنگینی آن روز که صفورا لحاف‌ها را شسته بود و انداخته بود توی حوض که کفشان برود و من و نوذر زور زدیم تا لحافها را ببریم گل دیوار پهن کنیم.

یا کریم‌ها آمده بودند و چندمتر بالاتر از درخت انجیر پرپر می زدند و آب می ریختند. شرشر آب می ریختند. مثل پارسال که گندمزارها آتش گرفته بودند و هلی کوپترها آمده و آن قدر آب ریخته بودند که پس از یک هفته آتش خاموش شده بود. اما خوب شد که یک ماه بود گندمزارها را درو کرده و گندم‌ها را فروخته بودند به تعاونی و گر نه هیچکس یک مشت گندم برای یا کریم شان نداشت.

نوذر نزدیک من نبود که ازش بیرسم یا کریمها آن همه آب را از کجا و چطوری آورده بودند؟ اگر هم نوذر آنجا بود، تایی می زد تو سرم و می گفت: پس تو مدرسه چی یادتون می دن؟

نمی دانم کی به خواب رفتم؟ زیرم داغ شده بود. داشتم کباب می شدم. غلت زدم. نه خواب بودم و نه بیدار. آتش در انبار افتاده بود. انبار، زیر زمین بود. از حیاط ده تا پله می خورد می رفت پایین. تاریک بود. خنک بود. پُر از خرت و پرت بود. قراوه‌های ترشی و شیره انگور. چند ریشه سیر و پیاز و یکی دو تا کدو حلوائی و یک هندوانه بزرگ که آویزان کرده بودند به سقف. گذاشته بودند برای شب چله. آقا جان می گفت کدو و هندوانه باید آویزان باشند، اگر با زمین تماس داشته باشند، بوی بنفشه می گیرند.

نوذر پرسیده بود: توی این شهر و این موقع سال بنفشه کجا بود؟ و آقا جان با چشم غره می گفت: ناعقل! کافیه دور از اینجا، توی دهات این اطراف، توی کوه و لب رودخونه بنفشه جوونه بزنه، بوش می خوره به صیفی جات و بدمزه ش می کنه!

نمی دانم چطوری خیزه خیزه کرده بودم توی ایوان و دَمَر افتاده بودم و نصف تنم را آویزان کرده بودم و واژگون داشتم توی انباری را می دیدم؛ انباری پر از دود سیاه و قهوه ای بود. گاهی با شعله‌ها روشن می شد. صندوق‌ها و جعبه‌های چوبی داشتند می سوختند و چرق چرق صدا می دادند. دو چرخه آقا جان دُوب شده بود و مذاش راه افتاده بود. از پشت انبار راه باز کرده بودم مثل ماری قرمز می خزید توی کوچه پشتی. بعد توی خوب وسط کوچه می افتادو خوب وسط کوچه بخار می کرد و سگ‌ها و

گره‌ها دو طرف خوب می دویدند. مثل وقتی که سیبی می افتاد توی نهر آب باغ عزیزآقا و من و نوذر دو طرف نهر می دویدیم تا بگیریمش. ناگهان عظیم نانو را دیدم که با دو چرخه اش از پیچ کوچه آمد و توی خوب رکاب زد و هنوز دور نشده بود تا هیکلش کوچک شود که چراغهای تیر برق خاموش شدند و صدای اذان از گلدسته مسجد آمد و انگار یک نفر از بلندترین قله جهان، یک سطل شیر را پاشید به آسمان. شیرها شُرّه کردند و گوشه افق روشن شده بود. خیالم راحت شد و نمی دانم کی برگشتم به اتاق و چپیدم توی رختخواب!

و بار سوم که آن سایه را بالای سرم احساس کردم، ترسیدم آمده باشند مرا به عنوان شاهد آتش سوزی‌ها دستگیر کنند و ببرند.

صدایش آشنا بود. می گفت: یعنی تو خوابت می بره؟ با دهن درّه گفتم: تا صبح نخوابیدم!

آقا جان بود. تشر زد: من هم بگم نخوابیدم، تو هم بگی نخوابیدم؟!... چه مرگته؟ چک برگشتی داری یا یه رمه بچه دور و بر تو گرفتن؟!

گفتم: عظیم آقا هنوز تنور شو آتیش ننداخته!

اما یادم آمد که دوساعت پیش عظیم نانو را دیده بودم که سوار بر دو چرخه قراضه اش داشت توی خوب پر از مذاب رکاب می زد؛ لاستیکهای چرخش آب شده بودند و دو چرخه روی طوفه‌ها راه می رفت. آقا جان دوباره تشر زد: نون خریدن که وظیفه شماها نیست!... پاشو برو ببین این بچه زنده س یا مُرده؟

نوذر از پریش به خانه نیامده بود. کشیک بود. ولی دیشب باید برمی گشت به خانه. سابقه نداشت که دو شب پشت سرم کشیک باشد. آقا جان گفت: تو پادگان هم هیشکی رو این قدر نیگر نمی دارن!... برو اگه دیدیش، بهش بگو؛ گیریم صفورا بده، پدرت چه گناهی داره؟

صفورا یک سال بود که آمده بود خانه ما. از مردن مادر، چهارماه نگذشته بود که یک روز غروب آقا جان پیراهن مشکی اش را درآورد و ریش‌های لفل فل نمکی اش را تراشید و کت و شلوار راه راهش را پوشید و گفت: خونه رو بهم نریزن! مهمون داریم. آقا جان که رفت، نوذرتش شده بود گل انار. راه می رفت و زیر لب با خودش حرف می زد. بعد رو کرد به من و گفت: عکس ننه کو؟... کجا گم و گورش کرده؟

بعد رفت توی گنجه را گشت. آنجا نبود. با عجله و غرغر کنان رفت زیر زمین و نمی دانم چقدر طول کشید که با قاب عکس برگشت؛ قاب عکس را پشت و رو، روی سینه اش گرفته بود. چند بار طول اتاق را رفت و آمد و جلوی پیش بخاری ایستاد و قاب عکس را گذاشت روی رف طبقه دومش. مادر داشت لبخند می زد. همان لبخند ملیح همیشگی. نوذر پس پسکی رفت و زل زد به مادر. دوباره صورتش به رنگ گل انار شده بود. دیدم که خط باریکی از مذاب در شیار صورتش برق زد.

شب آقا جان با یک زن برگشته بود خانه. از همان پایین چراغهای سر دروازه و حیاط و انباری را روشن کرده بود تا آمده بود ایوان و چراغها را یکی یکی روشن کرده بود و وارد اتاق شدند و آقا جان، کتتش را درآورد و توی گنجه گذاشت و چشمش که افتاد به قاب عکس روی پیش بخاری، نوذر را صدا زد و چند بار لب‌هایش را گزید و بریده بریده گفت: صفورا جای مادر شماس!

صفورا سرش را پایین انداخته بود و زیر چشمی ما را نگاه می کرد. نوذر صورتش مثل کوره عظیم نانو می سوخت.

*

از دور بوی بنزین خورد به دماغم. بوی بنزین را دوست داشتم. نوذر را دیدم که نازل در دستش بود. تا مرا دید، نازل را داد دست راننده ماشین و با هم رفتیم جلوی دستشویی ایستادیم و حرف زدیم. همکار نوذر، عروسی اش بود. نوذر به جایش کشیک و ایستاده بود. گفته بود: فردا پسفردا جبران می کنه!

گفتم: همین فردا پس فردا؟

گفت: نه همین فردا... همین چند ماهی ...

این دفعه دیگر صورتش گُر نگرفت. ولی خیلی خوشحال بود. وقتی خواستم خداحافظی کنم، پرسید: یه چی بگم پیشت می مونه؟

هنوز قول نداده بودم که دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: به ننه صفورا بگو؛ قبوله!... هفته دیگه می‌ریم خواستگاری.

سه داستانک



۱ در عصر یخبندان بسیاری از حیوانات یخ زدند و مردند.

قارپشتها وقامت اوضاع را دریافتند و تصمیم گرفتند دور هم جمع شوند و برین ترتیب فوراً فقط کنند ...

ولی قارهایشان یلدریگر را زخمی می‌کرد با اینکه وقتی نزدیکتر بودند گرمتر می‌شدند ولی تصمیم گرفتند از کنار هم دور شوند ولی با این وضع از سرما یخ زده می‌مردند از اینرو میبهر بودند برگزینند؛ یا قارهای دوستان را تحمل کنند و یا نسلشان از روی زمین موهوگرد...

دریافتند که باز گردند و گردهم آیند.

۲ مردی در بستر مرگ افتاده بود. همسرش را فرافروند تا نزدش بیاید و به او گفت: «دیگر زمان دراج ابری من و تو فرار سیده است؛ پس بیا و برای آفرین بار به من مهر و وفاداری فوراً ثابت کن...»

پراکه در مسلک ما گفته شده مرد متاهل هنگام گذر از دروازه بهشت باید سوگند بفورده تمام عمر کنار زنی والا زندگی کرده است. در کشوی میز من شمعی قرمز هست، این شمع متبرک است و آن را از کشیش گرفته‌ام و برای همین ارزشی بسیار دارد. سوگند بفور تا زمانی که این شمع وجود دارد دوباره ازدواج نکنی. زن سوگند فورده و مرد مرد. در مراسم تشییع پنازه مرد، زن بالای قبر ایستاده بود و پزیرای تسلیت اقوام بود و شمع قرمز روشنی در دست داشت و تا تمام شدن آن بالای سر قبر ایستاد!

۳ یک انسان شناس به تعاری از بچه های آفریقایی یک بازی را پیشنهاد کرد؛ او سبزی از میوه را در نزدیکی یک درخت گذاشت و گفت هر کسی که زودتر به آن برسد آن میوه های فوشمه را برنزه می شود.

هنگامی که او فرمان رویدن را داد، تمامی بچه ها درستان یلدریگر را گرفتند و با یلدریگر رویده و در کنار درخت، فوشمال نشستند.

هنگامی که انسان شناس از این رفتار آنها پرسید در حالیکه یک نفر می توانست به تنهایی همه میوه ها را برنزه شود.

آنها گفتند: آبتوتو (UBUNTU)، پلوتونه یکی از ما میتونه فوشمال باشه در حالیکه دیگران ناراحت اند.

(آبتوتو در فرهنگ ژوسا یعنی من هستم چون ما هستیم)